

افسانه شرقی

ورسایف از نویسندگان نامی بوده و در رشته نگارش‌های ادبی و اجتماعی شهرتی بسزایافته است. وی در سال ۱۸۶۷ در شهر تولا در خانواده پزشکی که از مردان فعال اجتماعی هم بوده بدنیآ آمده است. دوره خلاقیت طبع او بدون تجسس‌های دشوار و مخصوص و تحول‌های شدید جریان داشته در اجرا و مسیر رآلیسم زندگانی عادی و روحیات معمولی روسی سیربکرده است.

دقت در مطالعه و تیزبینی و حساسیت و راستی و درستی فوق‌العاده و جسورانه او توأم با قرحه و استعداد توصیف صفات و اخلاقیات مردم مختلف در طول مدت چهل سال او را مورخ دقیق جامعه روسی نموده و موفقیت کمال نا برای آثار او تأمین کرده است. اینک نظر خوانندگان عزیز را یکی از داستانهای او متوجه می‌کنیم:

شهبگاه علم انسانیت

ستاره

رتان جامع علم انسانی

این واقعه در دوران کهن، در کشور مجهول: وری رخ داده است.

شب سیاه‌ابندی بر کشور مستولی بود. مهی که بوی پوسیدگی میداد بر روی زمین با طلاق بلند می‌شد و در هوا معلق میماند. مرد در تاریکی نمناک بدنیآ میآمدند، رشمبگردند، عشق میورزیدند و میمردند.

ولی گاهی دمیدن باد بخارات سنگین زمین را پراکنده مینمود. آنوقت ستاره‌های درخشان از آسمان دور بر مردم مینگریستند. موقع جشن و سرور عمومی

میشد. آدمهائی که درازواتوی مسکن‌های سرداب مانند خود خزیده بودند عازم میدان میشدند و سرودهائی در وصف آسمان میخواندند. پدران ستارگان را به فرزندان خود نشان میدادند و میآموختند که - معنی زندگی و سعادت انسان سی در و صول به آنها است.

جوانان و دوشیزگان با حرص و ولع به آسمان خیره میشدند و از تاریکی، که بر زمین فشار میآورد، روحشان بسوی آسمان پرواز میکرد. هؤبدان بستایش و نبایش ستارگان میپرداختند. شاعران برای ستارگان مدیحه سرائی مینمودند. دانشمندان خط سیر ستاره‌ها و تعداد و بزرگی آنها را مطالعه میکردند و کشف مهمی نمودند:

معلوم شد که ستاره‌ها باتأنی، ولی دائماً بر زمین نزدیک میشوند. از منابع بسیار موقوع اطلاع میدادند که ده هزار سال پیش در فاصله یک قدم و نیم بر حمت میشده است تبسم را در چهره طفلی تشخیص داد. اما آنوقت دیگر هر کسی نمیتوانست آنرا از سه قدمی بخوبی ببیند. هیچ‌شکی نبود، که پس از چند میلیون سال نورهای فرزوانی در آسمان خواهد درخشید و در روی زمین روشنی درخشان جاویدان برقرار خواهد شد. همه با پرده باری منتظر آن زمان رحمت و سعادت بودند و بادلهای سرشار از امید میبردند.

به این نحو مدت‌های متمادی زندگی مردم آرام و بدون تشویش میگذشت و ایمان بردبارانه ستارگان در حرارت بخش زندگی آنان بود.

شبی ستاره‌ها در آسمان فروزندگی خاص و درخشانتری داشتند. مردم در میدان ازدحام نموده ساکت و صامت در حال پرستش روحاً بسوی روشنی جاویدان پرواز میکردند.

ناگهان از میان جمعیت صدائی شنیده شد:

- برادران! آن جلگه‌های پهناور آسمان بلند چقدر روشن و معجز آساست! زمین ما چقدر نماند و تیره است! روح من در رنج است و در تاریکی ابدی زندگی و آزادی ندارد. برای ما چه حاصل از این که پس از میلیونها سال زندگی از خلافت دور ما منور بنور زوال ناپذیر خواهد شد؟ آن روشنائی برای ما ضرورت دارد، برای ما، بیش از هوا و غذا، بیش از مادر و محبوبه ضرورت دارد. کسی چه میداند، شاید راهی بسوی ستارگان باشد. شاید ما این نیرو و قدرت را داشته باشیم، که آنها را از آسمان کنده، در اینجا، در میان خودمان نصب نمائیم و تمام زمین را غرق شادی کنیم. پس برویم در جستجوی راه باشیم. برویم روشنی را برای زندگی بیابیم. سکوت بر جمعیت مستولی بود. مردم به نجوا از یکدیگر پرسیدند:

- این کیست ؟

- این شخص «آده گیل» جوان بیباک طافی و جسوری است.
بازسکوت برقرار شد. آنوقت «تسور» پیر، آموزگار خردمندان و مشعل
داشت چنین شروع سخن نمود:

- جوان گرامی! همه ما اندوه تو را درک میکنیم. کیست که در موقع خود
این درد و رنج را نچشیده باشد؛ لیکن انسان ممکن نیست بتواند ستاره را از
آسمان برگیرد. کرانه زمین به پرتگاههای عمیق و دره‌های بی پایان منتهی
میگردد. پس از آن صخره‌هائی است که از آنها نمیشود عبور کرد. بهمین
جهت راهی بسوی ستارگان نیست. خرد و تجربه چنین میگوید.
آده گیل هم پاسخ داد:

- من هم بشما خردمندان خطاب و مراجعہ نمیکنم. تجربه شما مانند پرده
با لکه سفیدی روی چشمهای شما را میگیرد و چشم خرد شما را نابینا میکند. من
شما را ندانمیدم ای جوانان شجاع و شیردل، شما که هنوز زیر بار خرد فرسوده
پیران لاییده نشده اید خطاب میکنم!
پس از آن منتظر جواب شد.
بعضی گفتند:

- ما خیلی میل داریم بیائیم. ولی ما هر کدام نوردیده و مایه شادی دل پدر
و مادر خود هستیم و نمیتوانیم آنها را دوچار غم و اندوه کنیم.
برخی گفتند:

- ما هم خیلی میل داریم بیائیم. ولی ما تازه شروع بساختن منازلمان
نموده‌ایم باید آنها را تمام کنیم.
جمعی هم گفتند:

- درود بر تو، آده گیل! ما با تو میائیم!
آنوقت بسیاری از جوانان و دختران برخاستند. آنها از بی‌آده گیل رفتند.
رفتند براه مهیب تاریک دور، تاریکی هم آنها را بلید.

روزگار درازی گذشت.

از رفعتگان خبری نبود. مادران بر هلاکت فرزندان بی‌خرد خود گریستند
و زندگانی بازماند سابق ادامه یافت. یازهم مردم در تاریکی نمناک بدنیامی‌آمدند،
رشد میکردند، عشق میورزیدند و میبردند و با آرامش امیدوار بودند، که بعد از
هزاران سده روشنائی بر زمین نازل خواهد شد.

لیکن شبی آسمان بر فراز کرانه تارک زمین با نوری کم و سو میزداند کی روشن شد. مردم در میدان ازدحام کرده میپرسیدند:
- آنجا چیست؟

آسمان هر ساعت روشنتر میشد. اشعه که بد قدام روی پرده می‌میلنزد، از خلال ابرها نفوذ مینمود و رشته پهن روشنی جلگه‌های آسمان را غرق نور میکرد. ابرها هر اسان تنور میکشیدند بیکدیگر بر میخوردند و بمنطقه دوری میگریختند. اشعه تابناک پیروزمندان هر لحظه درخشان تر در آسمان سیلان داشت. زمین دوچار لرزش شادی بی مانند شده بود.

«ساتروی» مؤبد پیر، که با دقت چشم بدور دوخته بود، فکر فرو رفته گفت:

- چنین نوری ممکن است فقط از ستاره جاویدان آسمان باشد.

آنوقت «تسور» آموزگار خردمندان، مشعل دانش پاسخ داد:

- ولی ستاره چگونه توانسته است بزمین فرود آید؟ ما راهی بسوی

ستارگان نداریم و ستارگان هم راهی بسوی ما ندارند.

آسمان هم روشنتر و روشنتر میشد. ناگهان بر فراز کرانه زمین نقطه بسیار فروزان خیره کننده‌ای درخشید. غریب از مردم برخاست:

- ستاره! ستاره می‌آید!

مردم از فرط مسرت دیوانه وار با استقبال شتافتند.

شعاع‌هایی که مثل روز روشن و درخشان بودند پرده‌ها گندیده را پیشاپیش خود میراندند. مه پشم آلود پاره پاره شده درنگا بود و خود را بزمین میچسباند و پناهی می‌جست. ولی شعاع‌ها تازیان و نار خود را به آن میزدند، تکه تکه میگردند و توی زمین فرو میبردند. زمین تا مسافت بعبدی پاک و روشن شد. مردم دیدند که آن مسافت دور کران تا کران چقدر پهن و راست، چقدر پهنای آزاد در روی زمین وجود دارد و چقدر برادران آنها در تمام اطراف و اکناف آن زندگی میکنند.

آنها باز هم از فرط مسرت دیوانه وار با استقبال نور می‌دیدند.

آده تیل با قدم آهسته در وسط راه می‌آمد و یک شعاع ستاره‌ای را که از آسمان کنده بود گرفته آنرا بلند نگاه داشته بود. او تنها بود.

از او پرسیدند:

- پس باقی کجا هستند؟

او با صدای لرزان بریده بریده جواب داد:

- همه هلاک شدند. از توی پر نگاه‌های عمیق و دره‌های بی پایان راه را بسوی

آسمان باز میگردند. همه مانند دلیران جان خود را فدا نمودند .
 دسته‌های انبوه مردم شادمان گرداگرد ستاره آور را گرفتند . دوشیزگان
 گل تبارش مینمودند . بانگ‌های شغف و شادی به آسمان میرسید :
 - درود بر آده‌ئیل ! درود بر آورنده‌ی روشنی !
 او وارد شهر شد و ستاره در رخشان رادر دستش بلند نگاه داشته ، در وسط میدان
 ایستاد . تمام شهر غرق سرور و بهجت گردید .

*

روزها گذشت .

آده‌ئیل ، مانند سابق ، دستش را بلند نگاه داشته بود و ستاره فروزان در
 دست او میدرخشید و نور پاشی میکرد . ولی دیگر مدتی بود که از شادی و سرور در
 شهر اثری نبود . مردم اخم آلود و غضبناک ، چشم بزمین دوخته راه میرفتند و سعی
 میکردند بیکدیگر نگاه نکنند . هر گاه ناچار میشدند از میدان عبور کنند از دیدن
 آده‌ئیل دیدگان آنها ترمیمی شد و شراره های کینه از نگاههای آنها میبارید .
 آوازی شنیده نمیشد . دعائی هم بگوش نمیرسید . بجای مه‌گندیده که ستاره آن
 را رانده بود ، بر فراز شهر بغض و کینه تیره و نهفته متراکم میگردد . متراکم
 میشد و توسعه و شدت مییافت . در زیر فشار و سنگینی آن همیشه زندگی کرد .
 ناگهان مردی ضجه‌کنان بیدان دوید ، چشمهایش مانند آخگر افروخته ،
 چهره اش از بغض و کینه‌ای که دلش را میگذراحت منتقبض و کریه شده بود . گوئی
 هار شده بود و دیوانه وار نعره میزد :

- دورباد ستاره ؛ دورباد ستاره آور لعنتی ! ... برادران ، مگر گفته‌های
 من حاکی از امیال و احساسات قلبی شما نیست : دورباد ستاره ، دورباد روشنی .
 روشنی ما را از زندگی و شادی محروم کرد ؛ ما در تاریکی زندگی آرامی داشتیم
 بمنزل‌های مطلوب خودمان علاقمند بودیم ، زندگانی ساکت خود را دوست
 داشتیم .

ببینید اکنون چه شده است ؟ روشنی آمده و دیگر ما از هیچ چیز دلشاد
 نمیشویم . خانه‌ها مانند توده‌های گریه‌گشای انباشته است . بر گهای درختان
 بی‌رنگ و مثل پوست شکم قورباغه لیز است . بزمین نگاه کنید سراسر آن با گل
 کثیفی برنگ خون پوشیده است . که میداند که ابن خون از کجا است ؛ ولی آن
 خون بدست میچسبید ، بوی آن ما را در موقع غذا خوردن و در خواب رنج میدهد ،
 دعاهائی را که ما با خضوع و خشوع به پیشگاه ستارگان می‌کنیم زهر آگین و بی‌اثر
 مینماید . از این نور جسوری که بهم‌جا نفوذ میکند در هیچ‌جا نمیتوان نجات
 یافت ؛ توی خانه‌های ما می‌تابد و ما می‌بینیم که تمام خانه‌ها غرق در کثافت است .

کثافت توی دیوارها فرورفته، روی پنجره‌ها را گرفته، تل‌ها و توده‌های گنبدیده آن در هر گوشه انباشته است. ما دیگر نمیتوانیم مجبوره های خود را ببوسیم زیرا:

در روشنی ستاره آده‌پل آنها از کرمهای گورم نفرت‌انگیز تر شده‌اند چشمهای آنها مانند حلزون‌ها بی‌رنگ و بی‌فروغند، بدنهای نرم آنها لکه لکه و گوئی کفک زده‌اند. ما دیگر بیکدیگر هم نمیتوانیم نگاه کنیم. انسان را روی خود نمیبینیم، بلکه هر کدام مایه‌تنگ بشرویدتر از حیوانیم... هر قدم نهانی‌ما، هر حرکت و جنبش مخفی ما را این روشنی نفرین شده فاش میکند. دیگر نیشود زندگی کرد! دورباد ستاره‌آور، نا بودباد روشنی! دیگرانهم با او هم آهنکی نمودند و با ننگ زدند:

— دورباد! زنده باد تاریکی! روشنی ستارگان فقط مایه غم و بدبختی مردم است... مرده باد ستاره‌آور!

جمعیت با مهابت بتلاطم درآمد. مردم سعی میکردند با غرش دیوانه وار خود را مست نموده، به این وسیله وحشت وهراسی را که در مقابل کفران نعمت روشنی بر آنها مستولی شده بود تسکین دهند. آنوقت جمعیت بطرف آده‌پل رفتند.

لیکن ستاره در دست ستاره آور نورهلکی می‌افشاند و مردم نمیتوانستند به‌ار نزدیک شوند.

ناگهان صدای «ساتزوی» مؤبد پیر بلند شد و گفت:

— برادران، صبر کنید؛ شما که روشنی را نفرین میکنید مرتکب گناه عظیمی میشوید، مگر ما غیر روشنی چیز دیگری را ستایش میکنیم، مگر غیر از روشنی حیات بخش دیگری داریم؟ پس از آن به آده‌پل خطاب نموده ادامه داد:

ولی توهم فرزند من گناه بسیار بزرگی کرده‌ای که ستاره را بزمن آورده‌ای. راست است که برضای اعظم فرموده است: «خوشبخت است آنکه کوشش میکند بستارگان برسد». لیکن مردمی که بخردمندی خود غره‌هستند کلام آن بزرگوار محبوب جهان را درست نفهمیده‌اند. شاگردان او معنی حقیقی کلام مبهم آن عقل کل را تفسیر کرده‌اند و آن چنین است: انسان باید با فکر کوشش کند بستاره‌ها برسد، ولی همانطور که نور در آسمان مقدس است، در زمین هم تاریکی مقدس است. تو بخردمندی خود مغرور شده جسارت نموده‌ای و باین حقیقت ملکوتی بی‌اعتنائی کرده‌ای. توبه کن، فرزند من، ستاره را ببنداز تا صلح سابق در روی زمین برقرار شود. برقرار باد صلح!

آده ٹیل لبخندی زد و گفت :

- تو خیال میکنی که اگر هم من ستاره را بیندازم - صلح در روی زمین تا ابد محو نشده است؟

آنوقت مردم با وحشت احساس نمودند که آده ٹیل راست میگوید و صلح سابق دیگر هرگز برقرار نخواهد شد.

آنوقت «تسور» بر آموزگار خردمندان و مشعل دانش قدمی بجلو گذاشت و گفت:

- آده ٹیل، تو کاری دور از عقل کردی و اکنون خودت نتیجه بی خریدیت را می بینی. طبق قوانین طبیعت زندگی بتدریج رو بتکامل میرود. ستاره ها هم متدرجاً بزمین نزدیک میشوند. همانطور که ستاره ها به تدریج بماندیک میشوند زندگی ما هم بتدریج تغییر مییابد و اصلاح میشود. اما تو نخواستی صبر کنی. تو بمسئولیت خود خطر نموده ستاره را از آسمان کندی و با نور درخشان آن زندگی را روشن نمودی. نتیجه اش چه شد؟ می بینی گرداگرد ویرا بر ما زندگی کثیف، رقت بار، تأسف آور کریمی است. اما مگر ما قبلاً حدس نمی زدیم و تصور نمی کردیم که زندگی ما چنین است؟ آیا این مسئله اهمیتی داشت؟ کندن ستاره ای از آسمان و روشن کردن کراهت و پلیدی زمین با نور آن کار مهمی نیست و عقل زیادی نمیخواهد. نه، تو دست بکار تغییر و اصلاح زندگی بزنی که کاریست بس دشوار. آنوقت خودت خواهی دید که آیا پاک کردن آن از کثافتاتی که سده های متمادی روی هم انباشته شده کار آسانی است. یانه، و آیا اینهمه کثافتات را با دریا دریا درخشا ترین نورها میتوان شست یانه. در این کار تو چقدر بی تجربگی بجگانه دیده میشود!

ابداً شرایط و قوانین زندگی را درک نکرده ای! اکنون هم تو بجای شادی و خوشبختی - بذر غم و اندوه و بجای صلح - تخم جنگ را در روی زمین کاشته ای. و حال آنکه تو میتوانستی، حالا هم میتوانی برای زندگی مفید باشی: ستاره را خرد کن، از آن فقط ذره ای بردار، یعنی بهمان مقداری که برای فعالیت مفید خردمندان در زندگی کافی باشد.

آنوقت آده ٹیل پاسخ داد:

- تسور، تو عاقلانه حرف زدی! ستاره بجای شادی - غم و بجای صلح - جنگ به ارمغان آورد. وقتی که من از روی صخره های سهمگین و دشوار بسوی ستارگان میخزیدم، هنگامیکه رفیقان من در اطراف من بیابانی توی پر نگاه های بی پایان فرومی افتادند و هلاک میشدند هیچ چنین تصویری نمی کردم ... من فکر نمی کردم. که ولو یکنفر از ما بمتصود خواهد رسید و ستاره را بزمین خواهد آورد. آن نگاه

در نور خیره کننده آن زندگانی درختان و سعادت مندانه‌ای در روی زمین برقرار خواهد شد .

اما هنگامیکه در وسط میدان ایستاده بودم ، موقعیکه در روشنائی ستاره آسمانی زندگانی شمارا دیدم ، فهمیدم که آرزوهای من جنون آمیز بوده است . من فهمیدم که شما به نوری احتیاج دارید که در آسمان و دور از دسترس شما باشد تا در لحظات باشکوه پرشش در مقابل آن زانو بزیند و ستایش کنید . اما در روی زمین تاریکی برای شما از هر نعمتی گرامی تر و مطبوع تر است ، تا از یکدیگر پنهان بشوید و مخصوصاً بنرانید به تنهایی شادی و عشرت کنید و از زندگانی تیره و پوسیده کفک زده خودتان خوشحال باشید . اما من اکنون بیش از سابق احساس نموده‌ام که دیگر نمی‌شود اینطور زندگی کرد . این زندگی با هر قطره کثافت خون آلودش ، با هر لکه کفک کفک نماکش دائماً مینالند و به آسمان نفرین میکنند . . . هر چند میتوانم شمارا هم نسکین بدهم ستاره من مدت زیادی نور افشانی نخواهد کرد . در آنجا ، در آسمان دور ، ستارگانی ملقند و بخودی خود نور پاشی مینمایند . ولی ستاره‌ای که از آسمان کنده شده ، بزمن آورده شده است میتواند از خون کسیکه آنرا نگاهبدارد تغذیه نماید و نور افشانی کند . من احساس میکنم که زندگی من ، مانند روغن چراغ که از قتیله بالا میرود . از تمام بدنم بطرف ستاره صعود میکند و در آن می‌سوزد . پس از آنکه زمانی زندگی من بکلی خواهد سوخت . ستاره را هم نمی‌شود بهیچکس دیگر داد زیرا :

ستاره با عمر کسیکه آنرا می‌آورد خاموش می‌گردد و هر کسیکه بخواهد باید دوباره درصد تحصیل ستاره برآید . اکنون هم من بشما خطاب میکنم ای افراد شرافتمند در ستار و شجاع قوی دل . اکنون که شما بروشنی خو گرفته‌اید دیگر نخواهید توانست در تاریکی زیست کنید . بروید به آن راه دور و ستارگان جدیدی به اینجا بیاورید . راه بسیار دور و دراز است ، ولی اکنون دیگر برای شما از ما آسانتر خواهد بود که پیشقدم شدیم و اول جانمان را در آن راه فدا کردیم . کوره راه‌ها هموار شده ، جاده‌ها مشخص گردیده است . شما هم با ستاره‌ها مراجعت خواهید کرد و دیگر روشنی آن‌ها از روی زمین محو نخواهد شد . در روشنی تمام نشدنی آنها هم ادامه زندگی کنونی امکان پذیر نخواهد بود . با اطلاقها خشک خواهد شد . مه‌سایه رنگ ناپود می‌شود . درختها سبز و خرم خواهد روئید . آنها هم که اکنون با خشم و غضب بستاره حمله میکنند ، خواهی نخواهی اقدام به تنبیر و اصلاح زندگی خواهند نمود .

آخر حالا هم تمام بنض و کینه آنها به این علت است ، که در روشنائی ستاره آنها احساس مینمایند که ازین پس زندگی به آن نحوی که تاکنون بوده میسر نیست . آنوقت زندگی با عظمت و پاک خواهد شد ، زندگی در روشنائی ستارگانی

که از خون ما تغذیه میکنند بسیار زیبا خواهد بود. وقتی هم که بالاخره آسمان پرستاره فرود آید روشنی بخش زندگانی ما بشود مردم لایق و شایسته آن روشنی خواهند بود. آنوقت دیگر خون ما هم برای تغذیه این نور جاویدان تمام نشدن ضرورت نخواهد داشت...

صدای آده ثبل قطع شد. آخرین ذرات خون از چهره رنگ بریده او محو شد. زانوهای ستاره آور خم شدند و او هم بر زمین افتاد. ستاره نیز با او افتاد. افتاد و توی گل خونین، مثل آتشی که توی آب زده باشند، جز جز صدا کرد و خاموش شد. از همه طرف تاریکی سیاه هجوم آورد و بر فراز ستاره خاموش شد، متصل و بر همه جا مستولی گردید. مه زنده شده از زمین بهوا بر حاست و در هوا تنوره کشید. ستارگان دور، ناتوان بی خطر ممانند جرقه های ناچیز، مرعوب از خلال آن در آسمان دور سوسو میزدند.

سالها گذشت.

مردم مانند سابق در تاریکی نمناک پدیا میآمدند، رشد میکردند، عشق میورزیدند و میبردند. زندگانی مانند سابق ماکت و آرام بنظر میرسید. لیکن اضطراب عمیق و عدم رضایت در آن تاریکی ریشه زندگی را سوهان میزد. مردم سعی میکردند فراموش کنند، که ستاره درخشانی با نور زود گذر خود زندگی آنان را روشنی بخشیده بود، ولی نمیتوانستند فراموش کنند. شادی های آرام سابق زهر آگین شده بود. دروغ در همه جا نفوذ نموده بود. انسان با خضوع و خشوع شروع بستایش ستارگان دور مینمود و بی اختیار فکر میکرد: «ممکن است دیوانه دیگری هم پیدا بشود که یکی از ستاره ها را به پیش ما بیاورد» آنوقت زبانش لکنت میگرفت و آن حالت خشوع به لرزش هولناکی مبدل میگردد. پدر بفرزندش تعلیم میداد که زندگی و خوشبختی انسان عبارت است از کوشش برای وصول بستاره ها و ناگهان این فکر بمغیله اش میرسید: «میادا واقعا آتش اشتیاق و وصول به نور ستاره ها در فرزندم نبله ورشود و او هم، مانند آده ثبل دنبال ستاره برود و نوری بروی زمین بیاورد!»، و پدر شتاب میکرد بفرزندش توضیح بدهد که بدیعی است روشنی خوب است، ولی کوشش برای فرود آوردن آن بروی زمین دیوانگی است. اینگونه دیوانه ها بوده اند که سودی بزندگانی نرسانیده و بدنام و تنگین هلاک شده اند.

مؤبدان هم ب مردم همینطور میاموختند. دانشمندان هم همینطور استدلال و ثابت میکردند.

لیکن تمام این موعظه‌ها بیهوده بود . پیوسته خیر میرسید که جوان یا
 دختری از آشیانه مطبوع و مألوف خود رفته است . بکجا؟ از همان‌داهی که
 آده‌گیل نشان داده بود نرفته باشد؟ و مردم با وحشت احساس میکردند، که اگر
 روشنی دوباره در روی زمین افروخته گردد، آنوقت خواهی خواهی بالاخره
 ناچار خواهند شد دست بکار عظیمی بزنند و زندگی خود را اصلاح نمایند و دیگر هیچ
 چاره یاراه گریزی هم نخواهند داشت .
 آنها با تشویش ابهام آمیزی به کرانه سیاه و تاریک خیره میشدند . و
 بنظرشان میرسید که روشنی ستارگانی که نزدیک میشدند دیگر بر فراز کرانه
 زمین سوسومیز نند .

ترجمه رضا آذرخشی



شوریه شگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی